



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

د مولانا سعيد افغاني د سولې او تفاهم، نشراتي ارگان

www.said-afghani.org

آزاده، ټولنيزه، علمي، فرهنگي او نشراتي ارگان



Dr.Said Afghani

د مولانا سعيد افغاني : آزاده ، ټولنيزه، علمي ، فرهنگي او نشراتي ارگان ته ښه راغلاست !



عبدالفتاح « سکندري »

تاریخ نشر : 14 فبروری 2015 م

حکایت

بودی شهزاده ای در قصر زیبا
بساط عیش بر وی بود مهیا
نبودش کاستی از خوان نعمت
برون بود از حسابش گنج و ثروت

بودی محزون دایم خاطر او
سر خوش کی بودی اندر بر او
بر او کردند طبیبان جمله تدبیر
نکردی بر روانش هیچ تاثیر

به آخر آن یکی درویش دانا
بدادش نسخهء درد و مداوا
بگفتا گر بیابی مرد خوشحال
بکن پیراهنش بر تن در حال

دوای درد تو درمان اینست
مثال درد صفرا انگین است
بیازمودی هزاران پیرهن را
چو دیدی مرد خوب و خوش دهن را

زهرطیف و زهرکیش و زهرجا
نمودی انتخاب مردان دارا
به اکناف جهان مانند سند باد
همیگشت و مراش بود چون باد

ز اندوه بس ملول و ناتوان بود
بهار عیش بر جانش خزان بود
به آخر رو نهاد طرف دیارش
نهد تا سر به بالین نزارش

به راهی میگذشت غمگین و ناشاد
به گوشش آمدی آواز دلشاد
ز دور آمد یکی مرد غزلخوان
روان بود بیخیال و مست و خندان

ز احوالش بودی ناخوانده پیدا
که دستش بود تهی از ثروت و جا
بودی فارغ زهر اندیشه و غم
نیودش حسرتی بر زیاد و بر کم

به نزدیکش چو آمد مرد آزاد
بدو گفتا که چون داری دل شاد
ترانی غم بودنی حسرت و درد
ز هر بندی رها گشتی تو ای مرد

مگر رامت شده این توسن دهر
چنین شادی چنین سرمست و دلبر
بده زان می که کرده ات چنین مست
که تا یابم برون راهی ازین بست

بگفتا آنچه پنداری چنانم
ز هر بیهوده گی آزاده چنانم
مرا گنجی چنان بخشیده است دهر
نباشد گنج قارونش برابر

مرا هست همسر خوب و وفادار
به پهلوش طفلک مقبول و بیدار
محقر کلبهء بهر رها یش
نمی باشد مرا زین بیش خواهش

همی آرم به زحمت لقمهء نان
سبکبالم ز محنت های دوان
ازین بیشم چه گنج شایگان است
مرا فارغ زهر قیدی روان است

نیم در بند آز و کبر و نخوت
نباشم بندهء هستی و ثروت
جهان من به پای عشق انسان
نیندیشم به جز بر لطف و احسان

بگفتا آنچه گفתי جمله معقول
کلام عشق باشد جمله مقبول
بده پیراهنت تا در بر آرم
بود تا بوی خوبت بر سر آرم

رها کردم ازین رنج و عذابی
که میسوزد مرا هر صبح و شامی
بفگند شال خود آن مرد خوشحال
نبودش پیرهن بودی سبکبال

بگفتش ای تو سرافکنده بی جا
چنین افتاده ای بهر مداوا
نه از برون شود درد تو درمان
درونت میدهد جسم ترا جان

بده صیقل درون تیره و تار
ز عشقتش بر فگند رخشنده انوار
درونت گر بود مقبول و زیبا
جهانت می نماید بس دل آرا

عبدالفتاح « سکندری »